

اجرا: پرویز شهبازی

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت مادی و معنوی شما خواهد بود.



www.parvizshahbazi.com

گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

(۱) امروز مَستان را نِگر در مَسْتِ ما آویخته
اَفکنده عقل و عافیت، و نَدَرِ بلا آویخته

(۲) گفتم که ای مَستانِ جان می خورده از دَستانِ جان
ای صد هزاران جان و دل اَندرِ شما آویخته

(۳) گفتند شُکرُ اَللهِ را، کو جِلوه کرد این ماه را
افتاده بودیم از بَقا، در قَعرِ لا آویخته

(۴) بُگریختیم از جورِ او یک مُدتی، و ز دورِ او
چون دُشمنان بودیم ما، اَندرِ جَفا آویخته

(۵) جامِ وِفا بَرداشته، کار و دُکان بُوگذاشته
و اَفسردگانِ بی مَزه در کارها آویخته

(۶) بِنشسته عقلِ سَرمه کَش با هر که با چَشمی ست خَوش
بِنشسته زاغِ دیده کَش بر هر کجا آویخته

(۷) زین خُنَبهای تَلخ و خَوش، گَر چاشنی داری بَچش
تَرکِ هوا خَوش تَر بُوَد، یا در هوا آویخته؟

(۸) عُمری دلِ من در غَمش آواره شد، می جُستَمش
دیدم دلِ بیچاره را خَوش در خدا آویخته

(۹) بَر دارِ دنیا ای فِتی گَر ایمنی بَرخیز تا
بِنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته

(۱۰) بَر دارِ مُلکِ جاودان، بین گُشتگانِ زنده جان
مانند مَنصورِ جوان، در اِرْتِضا آویخته

گنج حضور

(۱۱) عشقا تویی سلطانِ من، از بهرِ من داری بزن
روشن ندارد خانه را قندیلِ ناآویخته

(۱۲) من خاک پایِ آن گسَم کو دست در مردان زَنَد
جانم غلامِ آن مِسی در کیمیا آویخته

(۱۳) بَرجه طَرَب را ساز گُن، عیش و سَماعُ آغاز گُن
خوش نیست آن دَف سَرنگون، نی بی‌نوا آویخته

(۱۴) دَف دل گُشاید بسته را، نی جان فزاید خسته را
این دلگشا چون بسته شد؟ وان جان فزا آویخته؟

(۱۵) امروز دستی بَرگشا، ایثار گُن جان در سَخا
با کُفر حاتمِ رست چون، بُد در سَخا آویخته

(۱۶) هست آن سَخا چون دامِ نان، اما صفا چون دامِ جان
کو در سَخا آویخته، کو در صفا آویخته

(۱۷) باشد سَخی چون خایفی، در غارِ ایثاری شده
صوفی چو بوبکری بُود در مُصطفی آویخته

(۱۸) این دل دَهْد در دَلبری، جان هم سپارد برسری
وان صرفه جو چون مُشتری آندر بها آویخته

(۱۹) آن چون نهنگ آیان شده، دریا درو حیران شده
وین بحری نوآشنا، در آشنا آویخته

(۲۰) گویی که این کار و کیا، یا صدق باشد، یا ریا
آن جا که عَشاقند و ما، صدق و ریا آویخته

گنج حضور

(۲۱) شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
ای پیش روی چون مهت، ماه سما آویخته

(۲۲) من شادمان چون ماه نو، تو جان فزا چون جاه نو
وی در غم تو ماه نو، چون من دو تا آویخته

(۲۳) کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت
بر برگ کی دیده ست کس یک کوه را آویخته؟

(۲۴) از ره روان گردی روان، صحبت پُر از دیگران
ورنی بمانی مبتلا، در مبتلا آویخته

(۲۵) جان عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است چون
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

(۲۶) چون دید جان پاکشان آن تخم کاؤل کاشت جان
واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته

(۲۷) اصل ندا از دل بود، در کوه تن افتد صدا
خاموش رو در اصل کن، ای در صدا آویخته

(۲۸) گفت زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبر خود جدا، در کبر با آویخته

(۲۹) ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذره ها، اندر ضیا آویخته

متن برنامه شماره ۲۰۲

گنج حضور

با سلام و احوال‌پرسی،
برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۷۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

غزل اصلی _ بیت اول:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵
امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
آفکنده عقل و عافیت، و ندر بلا آویخته

گرچه غزل طولانی بود، ولی همان‌طور که می‌دانید وقتی غزلی ۲۹ خط است، که این غزل هست. حتماً غزل حال و شور کاملی دارد، و هم جامع است.

بنابراین این غزل حاوی نکات بسیار نغز و مفید برای کسانی است که می‌خواهند زنده بشوند به گنج حضور و علاوه بر این اگر ما دقت کنیم شاید یک تغییر مسیرهایی در مسیر زندگی‌مان، همین امروز به‌وجود بیاوریم که در طول زمان تأثیر بسیار، بسیار مفید و سودمندی بر روی کیفیت زندگی‌مان خواهد گذاشت. مولانا می‌گوید که:

« امروز مستان را نگر »

پس تمرکز تو و توجه زنده تو، روی مستان باشد و ببین که در مست ما آویخته‌اند. و این‌ها عقل و عافیت را افکنده‌اند، کنار گذاشته‌اند. از خود انداخته‌اند و در بلا آویخته‌اند. یعنی به بلا چسبیده‌اند، از بلا آویزان شده‌اند. مستان، عاشقان در واقع کسانی هستند که زنده به گنج حضور هستند. تعریفش هم از همین سطر می‌آید.

« آویخته‌اند در مست ما »

دو جور «ما» داریم: یکی مایِ جمعی، که مال ذهن است؛ یکی مایِ مست. مایِ مست همین هوشیاری حضور است. وقتی ما در لامکان هستیم. مایی که در آن حس وجود نیست. ولی وقتی تعداد زیادی از مردم با یک چیز هم‌هویت می‌شوند، مثل مذهب، سیاست یا حتی علم و فقط به قسمت باوری آن می‌چسبند و عامل انسانی حذف می‌شود. در این صورت یک مایی به‌وجود می‌آورند که من ما هم، در آن ما مشترک است. مولانا این را نمی‌گوید. نمی‌گوید: در این ما، یا من نگاه کن.

پس می‌گوید: مستان را نگر، مستان عاشقان هستند. ما یک انسان مست داریم که عاشق است و در آن فضای مای بی‌فرم است.

گنج حضور

بنابراین وقتی به انسان دیگر نگاه می‌کند، بی‌فرمی و بی‌نقشی خودش را در آن می‌بیند و انسان دیگر را به‌صورت دیگر نمی‌بیند. به‌صورت یک باشنده جدا نمی‌بیند. برای این‌که در آن فضای مای بی‌فرم است. در آن فضای مای مست است. در فضای بی‌فرمی این لحظه، که خانه همه مستان است.

نکته جالب دیگر این است که می‌گوید: امروز بنگر. این‌ها همه نکاتی است که اگر شما دقت بکنید می‌توانید آن تغییری که می‌خواهید در خودتان بدهید. متوجه شوید و روی کاغذ بنویسید.

ببینید این تغییر چه جوری در فکر و عمل شما منعکس می‌شود در امروز؛ یکی از آن‌ها همین کلمه امروز است. در چندین جا از غزل، کلمه امروز را تکرار می‌کند.

« امروز دستی برگشا »

یا

« برجه طرب را ساز کن »

یعنی همین الآن برجه. امروز دستی برگشا، یک چیز ذهنی نیست. چیز اخباری نیست که ما بگوییم که انسان باید این‌طوری باشد، گنج‌حضور یعنی چی؟ بلکه تمرکزمان روی خودمان است. و می‌گوییم که همین الآن باید بلند شوم این کار را بکنم. امروز، همین الآن مستان را نگر، تمرکز تو روی مستان باشد که این‌ها در یک فضایی به نام مست ما، آویخته‌اند، آن را رها نمی‌کنند. و من هم که این فضا را می‌نگرم از آن جنس می‌شوم. و گرنه نمی‌توانستم این فضا را ببینم. از آن جنس می‌شوم، از جنس زندگی می‌شوم. پس معلوم می‌شود که عقل و عافیت را هم می‌شود افکند. یک چیز تحمیلی و گذاشته شده روی ماست. عقل در این جا معنی منفی دارد. عقل یعنی این هوشیاری ذهنی که هر لحظه چه کار کنم، که بیشتر و بزرگ‌تر جلوه کنم؟ از مال دنیا بیشتر داشته باشم، از سواد بیشتر داشته باشم، از دوست بیشتر داشته باشم، از همه چیز بیشتر داشته باشم، باید بیشتر داشته باشم، این عقل جزئی است.

عافیت هم یعنی یک ساختمان ذهنی که در آن ساختمان اگر قرار بگیرم احساس راحتی می‌کنم، به‌قول انگلیسی‌ها *comfort zone*، ناحیه راحت عافیت. می‌گویند این‌ها عقل و عافیت را افکنده‌اند. پس همه‌اش در فکر این نیستند که بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شوند و توجهی به قسمت زندگی‌شان اصلاً نکنند. برای این‌که با بیرون هم‌هویت شده‌اند و با مادیات و اجسام و فکر می‌کنند هر چه اجسام را زیاد کنند برای آن‌ها بهتر است، زندگی بیشتری پیدا خواهند کرد.

چرا؟ برای این‌که هر لحظه به‌صورت فرم در ذهن‌شان برمی‌خیزند. بنابراین چون فرم‌اند، به فرم کشیده می‌شوند و می‌خواهند فرم‌ها را زیاد بکنند.

عقل و عافیت اینست که: عقل می‌گوید هر چه بیشتر بهتر، و عافیت هم می‌گوید از این چارچوب خارج نشو. هر دوی این‌ها ضد عشق است.

متن برنامه شماره ۲۰۲

گنج حضور

این‌ها می‌گویند عقل و عافیت را افکنده‌اند و در بلا آویخته‌اند. بلا همان فضای هوشیاری زنده این لحظه هست که هیچ غصه‌ای، هیچ ناهماهنگی، هیچ درد تحمیل شده به ما نمی‌تواند در آن جا بقا پیدا کند. بلايِ جانِ غصه آدم است، آن فضای عشق، همان مستِ ما می‌گوید: من به آن‌ها نگاه کردم و چه گفتم؟

غزل اصلی _ بیت دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

گفتم که ای مستانِ جانِ می خورده از دستانِ جان

ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته

به او گفتم که ای انسان‌هایی که مست جان هستید، مست اصیل هستید، مست از ذات زندگی هستید، مست از می‌یی نیستید که از اجسام به صورت مصنوعی می‌خواهید بگیرید و از دستانِ جانِ می خورده‌اید. یعنی هم از دست‌های جانِ می خورده‌اید، دستان به معنی افسانه و آن می‌یی که و آن شعوری که و آن خردی که توأم با شیرینی و زندگی، از طرف خدا می‌آید. شما از آن می خورده‌اید.

«ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته»

و چقدر شما جان دارید؟ چه قدر شما زندگی دارید شما. بین آن‌ها چه گفتند:

غزل اصلی _ بیت سوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

گفتند شکرُ الله را، کو جلوه کرد این ماه را

افتاده بودیم از بقا، در قعرِ لا آویخته

اولین چیزی که به زبان آن‌ها آمده، حالا یا به زبان گفته شده یا با رفتار گفته شده یا با همین موج، با نگاه گفته شده فرقی نمی‌کند. می‌گوید: مستانِ جان، اولین چیزی که ارائه کردند شکر بوده.

« شکر الله را »

شکر یعنی در اصل شناخت این زندگی و قدرشناسی آن و استفاده از آن و دانستن این که من این را دارم و از آن استفاده می‌کنم و شکر می‌کنم و ممنونم و شاکرم و خوشنودم و شکایت نکردن برای چیزی که نداری و اوقات خودت را تلخ نکردن و در هوای چیزی در آینده نبودن. آن‌ها شکر گفتند.

این هم یکی از آن نکاتی است که شما می‌توانید یادداشت کنید که آیا شما قدردان و قدرشناس و استفاده کننده از نعمتی که الآن دارید مثل جوانی، مثل شعور بالا، مثل سلامتی، امنیت، رفاه، دوستان خوب، خانواده خوب، موقعیت خاص اجتماعی، زمان خاص زندگی که شاید جوانید و بچه‌های فرضاً کوچکی دارید و بازی می‌کنند ... آیا شما قدر این‌ها را می‌دانید؟

آن‌ها شکر گفتند یعنی می‌دانیم ما. و گفت که: جلوه کرد این هوشیاری را به ما که ببینیم، که اول نمی‌دیدیم.

ما افتاده بودیم از بقاء، از وجود افتاده بودیم، اصلاً وجود نداشتیم، مُرده بودیم.

در قعر لا آویخته در اعماق نفی و انکار و ستیزه با زندگی آویخته بودیم و چسبیده بودیم.

این حالت خیلی از انسان‌ها بر روی زمین است. چسبیدن به لا.

یعنی این لحظه زندگی می‌خواهد از شما عبور کند و خودش را از شما بیان کند و برکاتش را به تن و جان و ذهن شما بریزد، شما می‌گویید نه، با ستیزه.

چرا؟ به خاطر این که من دارید فقط. صرف من داشتن یعنی ستیزه با زندگی در این لحظه.

مولانا قدم به قدم ما را جلو می‌برد که بگوید: این طور نیست که آن‌هایی که به حضور رسیدند از اول در حضور کامل بوده‌اند و هیچ کاری روی خودشان نکرده‌اند.

می‌گوید: نه، مستان گفتند که ما از بقاء افتاده بودیم و در قعر نفی و انکار زندگی گیر کرده بودیم. و یک مدتی از جور او بگریختیم.

وقتی ما این لحظه را انکار می‌کنیم و موازی با زندگی در این لحظه نیستیم.

یعنی چی؟ با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم و نمی‌پذیریم.

پس از این لحظه می‌گریزیم و این لحظه را انکار می‌کنیم. می‌گریزیم یعنی می‌گوییم نگو، به یادم نیاور، من نمی‌خواهم این چیزها یادم بیاید یا فعلاً به یک فکر دیگر فرار می‌کنیم.

فکر می‌کنیم این کار خوبی است ولی امروز ما یاد می‌گیریم که ما باید با مسأله‌مان روبرو بشویم.

شما باید بایستید و به مسأله‌تان نگاه کنید و نترسید.

وقتی نگاه می‌کنید خواهید دید که مسأله ذوب می‌شود.

وقتی نگاه می‌کنید و فرار نکردید و منطبق بر اصل‌تان هستید، نور خردتان روی مسأله‌تان می‌افتد.

می‌توانید حلش کنید.

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

بُگریختیم از جورِ او یک مُدّتی، و ز دورِ او
چون دُشمنان بودیم ما، اُنْدَر جفا آویخته

یک مُدّتی غافل بودیم، از جُورِ او گریختیم. دقت کنید باز هم می‌گوید: جُورِ او. پس مولانا به این معتقد نیست که اصلاً من وجود دارد. جُورِ هم، جُورِ او هست. و شمایِ هم وجود ندارد. اگر شما الآن زجر می‌کشید، به‌خاطر این که این حضور ایزدی می‌خواهد این تجربه را بکند. جُورِ هم، جُورِ اوست. فهمیدنش یک قدری سخت است. می‌گوید: یک مدتی از جورِ او بگریختیم، از این که با او منطبق نبودیم، با او یکی نبودیم، بنابراین به دورِ او می‌چرخیدیم. همه‌اش ما دورِ او می‌چرخیم و نمی‌توانیم نچرخیم ولی به‌صورت فرم. تا متوجه بشویم که از جنسِ او هستیم. بعد آن موقع می‌گوید: ما مثل دشمنان بودیم. ما نسبت به همدیگر مثل دشمنان بودیم. یعنی به همدیگر مثل دشمن نگاه می‌کردیم و آویخته از جفا بودیم. یعنی چی؟ یعنی ما هویت‌مان را از این می‌گرفتیم که دشمن داریم. برای این که من ذهنی ریشه ندارد و وصل به زندگی نیست.

بنابراین چه‌جوری حس وجود می‌کند؟

با دشمن‌سازی.

شما به خودتان نگاه کنید. شما به دشمن احتیاج دارید تا بگویید من کسی هستم که با او ضد هستم.

اگر دشمن شما را حذف کنند شما از بین می‌روید.

شما نمی‌خواهید دشمن‌تان از بین برود. درست است که دشمن شماست.

برای این که از او هویت می‌گیرید.

شما این سؤال را از خودتان بکنید که اگر شما با چیزهایی به‌عنوان دشمن‌تان ستیزه می‌کنید و اگر فردا نباشند چه‌کار می‌خواهید بکنید؟ چه‌طور حس زندگی خواهید کرد؟ نمی‌توانید.

من ذهنی به دشمن احتیاج دارد. حالا اگر شما آن‌طوری هستید، بدانید که هر کاری می‌کنید به درد آغشته می‌شود. پس قبل از رسیدن به گنج حضور را توصیف می‌کند که ما مثل دشمنان نسبت به همدیگر بوده‌ایم.

الآن هم شما به خودتان نگاه کنید؛ ببینید رابطه‌تان با نزدیکان‌تان، با دوستان‌تان براساس ترس و احتیاج است؟

یعنی یا از آن‌ها می‌ترسید یا چیزی از آن‌ها می‌خواهید یا گاهی هر دو با هم است؟

هم می‌ترسید و هم چیزی را از آن‌ها می‌خواهید. شما عشق ندارید. با هم مثل دشمنان هستید.

دشمنان هم همین‌طور هستند. بنابراین در جفا آویخته‌اید، چاره‌اش؟

غزل اصلی _ بیت پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

جامِ وفا برداشته، کار و دُکان بگذاشته

و افسردگان بی‌مزه در کارها آویخته

می‌گوید: جامِ وفا را برداشتیم، هنوز آن گروه مستان دارند حرف می‌زنند. می‌گوید: من به آن‌ها گفتم چه طور صدهزاران جان و دل در شما آویخته، چه طور این همه زندگی دارید؟ دارند آن‌ها توضیح می‌دهند. جامِ وفا را ما برداشته‌ایم. یک‌دفعه متوجه شدیم که ما نباید به جفا آویزان شویم. نباید به من بچسبیم. نباید به خودنمایی و خودبزرگ کردن و نمایش دادنِ آن بچسبیم. بنابراین یک‌خورده هوشیاری حضور در ما پیدا شد. یعنی این لحظه که به‌عنوان فرم ذهنی یا یک فکر، در ذهنم برمی‌خیزم و لحظه بعد هم برمی‌خیزم و لحظه بعد هم همین‌طور، یک‌دفعه این‌طوری نبود دیگر، یک فاصله‌ای افتاد و یک جامِ وفا به معشوق، دیدن معشوق در من پدید آمد و آن جام را برداشتم و دیگر رها نکردم.

یعنی چشمم را از روی معشوق برداشتم و دوباره به فرم بروم یا به‌صورت فرم ذهنی بریخیزم. و کار و دکان را رها کردیم. کار و دکان منظور این نیست که ما شغل‌مان را رها کنیم و برویم خانه بشینیم و بگوییم دیگر لازم نیست کار کنیم. نه! کار و دکان بگذاشته یعنی آن آدا و اصول‌هایی که من ذهنی داشت و خودش را می‌خواست بزرگ جلوه دهد و برای این کار دکان باز کرده بود و چه نقشه‌هایی می‌کشید و به کی تلفن می‌زد و کی را به جان کی می‌انداخت و چه دروغ‌هایی می‌گفت ... این‌ها را دیگر ما کنار گذاشتیم.

این‌ها همین کار دکان من ذهنی است. دوباره تأکید کنم اگر کسی کار نمی‌کند و بی‌کار است و این‌را جزء عرفان می‌داند اشتباه می‌کند. برای این که یکی از ابزارهای من ذهنی همین تنبلی است.

اگر شما هوشیار به حضور هستید، این حضور باید به‌صورت خلاقیت و کار، امروز در غزل داریم، که می‌گوید:

شما باید دفتان را بزنید. اجازه بدهید نی‌تان زده بشود. نی شما به‌وسیله نایی، به‌وسیله معشوق زده می‌شود و به شما جان می‌دهد. شما دفتان را می‌زنید. دفتان را می‌زنید یعنی عمل می‌کنید. بعد هم می‌گوید: امروز بلند شو، سخا داشته باش و جان را در این سخا ایثار کن. شما باید به‌وسیله کارت‌ان و خلاقیت‌تان بتوانید یک چیزی را به‌وجود آورید و خلق کنید و هم به خودتان و دیگران خدمت کنید. بعد می‌گوید: این؛ موقعی اتفاق افتاد که دیگران که آن‌ها را افسردگان بی‌مزه معرفی می‌کند، افسردگان بی‌مزه یعنی هنوز کسانی که به کار و دکان چسبیده‌اند. در کارها آویخته، درحالی که جمع هنوز به‌صورت افسرده و بی‌مزه به آن کارها چسبیده‌اند، آن کارهای مذبحانه که خودشان را بزرگ نشان بدهند، ما جامِ وفا را رها نکرده‌ایم. کار و دکان‌مان را هم از آن‌ها دیگر تقلید نکرده‌ایم. این‌طوری نبود که ما این جامِ وفا را برداریم و یک جرعه بنوشیم، بگوییم معشوق را دیدیم و بعد هم فردا برویم بگوییم که همه خلق‌الله این کارها را می‌کنند و ما هم می‌کنیم. اگر مردم دروغ می‌گویند و در بازار زرنگ هستند، ما هم باید این کارها را بکنیم. نمی‌شود که ما نکنیم. نه آن‌طوری نبود. گفت: ما دنبال افسردگان بی‌مزه نرفتیم. برای این که دیده بودیم که آن‌ها هم افسرده هستند و هم بی‌مزه هستند. زندگی‌شان مزه ندارد. بعد یک موضوع دیگری را مطرح می‌کند. می‌گوید که: ما این‌را هم متوجه شدیم.

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت ششم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

بُنشسته عقلِ سُرْمه گش با هر که با چشمی ست خوش
بُنشسته زاغ دیده گش بر هر کجا آویخته

عقل جزئی منفی در جهان، در این که همان عقل جزئی که ما داریم می گوید چه کار کنم که بیشتر از همه داشته باشم و تمام فکر و ذکرش و توجه زنده زندگی اش به این است، بنابراین هر لحظه فرم می شود. اگر این ها را بر روی کره زمین جمع کنیم، یک فضایی به وجود می آید که این فضا همین عقل جزئی کل است. این عقل سُرْمه گش است. عقل جزئی من هم نماینده آن است. بنابراین هیچ موقع من وجود ندارد. یا شما را آن عقل منفی بزرگ زندگی می کند که شما نماینده آن هستید یا نه؛ یا زندگی شما را زندگی می کند که شما از جنس زندگی هستید.

آن عقل منفی جزئی بزرگ را که در روی کره زمین به صورت پارازیت زندگی می کند و پر از درد و هم هویت شدگی است، گاهی اوقات دیو یا شیطان می گوئیم که من ذهنی من هم، نماینده آن است. می گوید: من آن را هم دیدم که این عقل نشسته، سُرْمه می کشد به چشم، با هر کسی که با یک چشمی خوش است، با یک دیدی خوش است، با یک دیدی هم هویت شده، مثل ما که یک دید خاصی داریم و می گوئیم این دیگر بهترین دید جهان است. چه مذهبی باشد، چه سیاسی باشد، چه علمی باشد، چه اجتماعی باشد، چه اقتصادی باشد، این دیگر، این مَلغمه ای که من درست کردم بهترین است. برای این که من درست کردم و منم در آن است و منم خودم با آن هم هویت شده ام. آن دارد سُرْمه می کشد که من بگویم آره آره! هر لحظه من را تقویت می کند، که چشم هایم بهتر این من را ببیند.

غزل اصلی _ بیت ششم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

بُنشسته عقلِ سُرْمه گش با هر که با چشمی ست خوش
بُنشسته زاغ دیده گش بر هر کجا آویخته

این زاغ هم که می دانید کجا زندگی می کند.

زاغ پرندهای است که با لجن زار و این ها سروکار دارد.

می گوید: هر چه را که می بیند به سُویش کشیده می شود یا به سُویش می کشد.

ما هم بعضی اوقات که زیر فرمان این زاغ دیده گش هستیم، به هر چه که می بینیم بدون سنجش خردمندانه و استفاده از هوشیاری حضور فوراً جذب به آن می شویم.

گنج حضور

و می‌گوید: این زاغ دیده‌کش، زاغی که دیده را به خودش می‌کشد.

یعنی چیزی دیده شده را به خودش می‌کشد، بر هر کجا آویخته.

بر هر چیزی که می‌بیند آویخته.

ببینید که اگر این حالت در شما هست، ما برای این، این غزل را می‌خوانیم که؛ شما اگر صلاح دیدید بگویید که من دیگر این کار را

نمی‌خواهم بکنم و این کار را می‌خواهم بکنم.

یک تغییری در فکر و رفتار شما به وجود بیاید و آن را روی کاغذ بنویسید.

اگر صلاح دانستید در این برنامه هم می‌توانید بخوانید تا دیگران هم استفاده ببرند.

الآن مولانا می‌گوید که:

غزل اصلی _ بیت هفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

زین خُنَب‌های تَلَخ و خُوش، گر چاشنی داری بِچَش

تَرکِ هوا خوش تَر بُود، یا در هوا آویخته؟

این خُنَب‌های تلخ و خوش، تلخ و شیرین، یعنی هر چیزی که تو ذهناً به آن چسبیده‌ای، و اگر تو بخواهی از آن زندگی بگیری، هم تلخی دارد و هم شیرینی دارد. هر چیزی که ما ذهناً به آن چسبیده‌ایم و می‌خواهیم از آن زندگی بیرون بکشیم، اگر الآن شیرین است، فردا ترک آن تلخ است.

به‌هیچ‌وجه قابل مقایسه نیست با ذات شیرین زندگی که از اعماق وجود شما می‌آید و از ورای ذهن می‌آید.

این شادی و این عشق و این زیبایی و این آرامش که در ذات ما وجود دارد، از ورای ذهن می‌آید و از خود شما می‌آید.

از خُنَب‌های تلخ و خشک نمی‌آید.

هر چیز مادی که شما از آن شیرینی می‌کشید، حتماً تلخی هم دارد. این معنیش این است که ما از جهان مادی نباید استفاده کنیم؟

نه. دارد می‌گوید: گر چاشنی داری، اگر یک مزه‌ای داری.

حالا این مزه از جهان مادی کی می‌آید؟

وقتی شما به این حضور زنده هستید.

هر چه بیشتر به گنج حضور زنده می‌شوید، از وسائل مادی‌تان هم بیشتر می‌توانید لذت ببرید. وگرنه این چاشنی و مزه ندارد.

حالا می‌گوید: اگر زندگی شما حقیقتاً بی‌مزه شده، شما فکر نمی‌کنید که این ترک هوا، هوا یعنی چیزی را از جهان مادی در آینده

خواستن و زندگی را به آن چسباندن، که اگر من به آن برسم زندگی شروع خواهد شد.

می‌گوید: ترک این بهتر است یا در آن آویزان بشوی؟

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت هشتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

عُمَری دَلِ من در غَمَشِ آواره شد، می جُسْتَمَش

دیدم دَلِ بیچاره را خوش در خدا آویخته

من دل و زندگی‌ام را در کجا جست‌وجو می‌کردم؟ در بیرون، در این‌جا و آن‌جا. در این کتاب، در آن کتاب، در آن مکتب، آن باور، در آن اتومبیل، در آن جاه دنیا، در ماده. آواره شده بود. معشوق را در آن‌ها جست‌وجو می‌کردم. یک‌دفعه متوجه شدم که دل من بی‌چاره از قبل با خدا بوده. این نشان‌گر این است که ما در اثر جست‌وجو معشوق را گم می‌کنیم یا گم کرده‌ایم و آواره شده‌ایم. این آوارگی ما در جهان مادی به این علت است که؛ خدا را در همین متعلقات جست‌وجو می‌کنیم، خدا را در فرم جست‌وجو می‌کنیم. یک‌دفعه ما، هنوز آن مستان دارند حرف می‌زنند، متوجه شدیم که این دل ما از قبل با خدا بوده. اصل ما با خدا بوده. اصل ما زنده به خدا بوده و ما با رفتن به جهان فرم‌ها و آواره شدن در آن‌ها ما سرگردان شده بودیم.

الآن می‌گویید که: ای جوان اگر در خانه دنیا تو حس ایمنی می‌کنی، بگذار به تو و کسانی که در خانه دنیا حس آزادی می‌کنند نشان بدهم که این‌ها آویخته به دار دنیا هستند. دار به دو معنی هست. هم خانه است، هم دار.

غزل اصلی _ بیت نهم الی یازده‌ام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

بَرِ دَارِ دنیا ای قَتی گَرِ ایمنی بَرخیز تا

بِنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته

بَرِ دَارِ مُلْکِ جاودان، بین کُشتگانِ زنده جان

مانند مَنصُورِ جوان، در اِرْتِضَا آویخته

عشقا تویی سُلطانِ من، از بَهرِ من داری بَزَن

روشن ندارد خانه را قَنَدیلِ ناآویخته

گنج حضور

خیلی از ما انسان‌ها کاملاً به خانه دنیا رفته‌ایم و در آن جا سکونت کرده‌ایم. هیچ لحظه‌ای از زندگی نیست که به صورت زندگی برخیزیم. به صورت فرم ذهنی از لحظه برمی‌خیزیم و بنابراین در خانه ذهن زندانی شده‌ایم و در آن جا چیزها را جفت و جور می‌کنیم. همسر ما باید این طوری بشود، بچه‌های ما باید این طوری شوند، بیزینس ما باید این طوری شود، این‌ها را مرتب جابه‌جا می‌کنیم و فکر می‌کنیم اگر این طوری بشود دیگر حس ایمنی می‌کنیم. ولی یک دفعه ممکن است یکی فرو بریزد و متعاقب آن همه فرو بریزند. دارد می‌گوید: اگر تو از آن جور انسان‌ها هستی، ای جوان! بگذار به تو نشان بدهم که تو آویزان به دار هستی. کسی که آویزان به دار است و دارند خفه‌اش می‌کنند این که نمی‌تواند صحبت از آزادی و ایمنی بزند که من سالم هستم و هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند. کسی که آویزان به دار دنیاست نباید صحبت از آزادی بکند. آزادی یعنی تو از تمام فرم‌های ذهنی آزاد شوی، از جمله از باورهایت. اگر از باورهای کهنه و هم‌هویت‌شدگی با آن‌ها آزاد شوی، در این صورت می‌توانیم بگوییم که بیرون از فضای ذهن هستی و زنده به گنج حضور هستی و می‌توانی صحبت از آزادی بکنی.

خیلی‌ها در زندان ذهن گرفتار هستند و فکر می‌کنند آزادند و تعریف آزادی را می‌کنند. تعریف آزادی؛ خود آزادی نیست. و مثال می‌زند می‌گوید: در خانه مُلک جاودان، در خانه نامیرایی، تو ببین کسانی که من خودشان را کشته‌اند و زنده جاودان هستند، مانند منصور حلاج مانند منصور جوان.

منصور جوان کیست؟

در ضمن منصور یعنی یاری کرده شده، جوان هم که جوان، پس منصور جوان شما هستید. اگر به حضور زنده شوید، شما آن هوشیاری یاری کرده شده به وسیله خدا را در خودتان زنده کرده‌اید. مانند منصور جوان در ارتضا آویخته. منصور در چی آویخته شده بود؟ در تسلیم. شما هم در تسلیم آویزان هستید. در خوشنودی به هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد.

پس بنابراین پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه و عمل کردن از آن فضا؛ کار منصور حلاج بوده و کار منصور جوان است. دقت می‌کنید که مولانا به چه صورتی و ظریف ضمن مثال زدن منصور، و او را به زندگی ما می‌آورد و به شما می‌گوید: شما هم آن هوشیاری یاری کرده شده جوان ابدی هستید، که می‌توانید همیشه جوان باشید صرف نظر از فرم و اتفاقی که می‌افتد و این در کجاست؟ در خانه مُلک جاودان. حالا مولانا نتیجه‌گیری می‌کند.

ببینید شما هم جلوی آینه می‌توانید بایستید و این حرف را بزنید؟

غزل اصلی _ بیت یازدهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

عشقا تویی سلطان من، از بهر من داری بزَن
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته

اگر این قندیل را نیاویزند، خانه ما روشن نمی‌شود. اگر من ما را نیاویزند، در این صورت این گنج حضور از ما بیان نمی‌شود و خانه ما روشن نمی‌شود. خانه ما، همین دید درونی ماست. خانه ذهن ماست، خانه بدن ماست.

گنج حضور

اگر قندیل ما آویخته نشود، من ذهنی آویخته نشود، یعنی من ذهنی بی‌کار نشود، از کار برکنار نشود، بازنشسته نشود و از تخت نیفتد، این طاغوت به اصطلاح؛ و این فرمانروای پوشالی دیکتاتور، چه‌طور زندگی برکت و نورش را به جسم و فکر ما بتاباند؟ این این نمی‌گذارد. پس می‌گوید:

«عشقا تویی سلطان من»

عشق همین فضای مایِ جمعی. عشق موقعی در ما به‌وجود آمده که شما خودتان را در دیگران ببینید. وقتی حس کنید که نور زندگی و هوشیاری زندگی و زندگی زنده‌ی زندگی، در اعماق وجود شما جوشید و از ذرات وجود شما بیان می‌شود و نوسان می‌شود و شادی‌اش حس می‌شود و از درون، و این پخش می‌شود، در این صورت عشق در شما دارد کار می‌کند. و عشق؛ زاده شدن خدا به جهان مادی است که در انسان زاده می‌شود و در انسان بیان می‌شود. و حالا شما به آن بگویید که تو سلطان منی. حقیقتاً تو سلطان منی و نه این من ذهنی. من از جنس تو هستم. و برای این من من داری بزنی. چون این را از کار بی‌کار نکنی خانه من نورانی نمی‌شود. مولانا در این جا ما را راهنمایی می‌کند که چه می‌خواسته بگوید.

غزل اصلی _ بیت دوازدهم تا چهاردهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

من خاک پای آن کسَم کو دست در مردان زَنَد
جانم غلام آن مِسی در کیمیا آویخته

بَرِجِه طَرَب را ساز کُن، عیش و سَماعُ آغاز کُن
خوش نیست آن دَف سَرنگون، نی بی‌نوا آویخته

دَف دل گُشاید بسته را، نی جان فزاید خسته را
این دَلگشا چون بسته شد؟ وان جان فزا آویخته؟

می‌گوید که: ما مِسی هستیم که می‌خواهیم طلا بشویم. یعنی ما انسان‌ها ناخالصی داریم. پس می‌گوید: من خاک پای کسی هستم که دست در این مردانِ مَسْت می‌زند. در انسان‌های مَسْت می‌زند. کو دست در مردان زَنَد و جانم غلام آن مِسی که محکم در کیمیا آویزان می‌شود. اگر ما مس هستیم، اگر به کیمیای معشوق آویزان شویم، یعنی چشم‌مان را روی او برنداریم، بالاخره او ما را به زَر تبدیل خواهد کرد. حواس‌مان باشد که ما کیمیا نمی‌شویم.

گنج حضور

کیمیا هم چیز افسانه‌ای است. کیمیا یک ماده افسانه‌ای بود که قرار بود کشف شود که اگر به مس بزنند طلا بشود. و در این جا مولانا این تمثیل را به کار می‌گیرد. که ما مس‌ها دست می‌زنیم به کیمیا. می‌گوید: مهم نیست که چقدر نقص داریم، بلکه چشم‌مان روی کیمیا هست یا نه. کیمیا؛ معشوق است.

حالا ما می‌خواهیم زر بشویم. ما هیچ موقع معشوق نمی‌شویم. ما زر خواهیم شد و راه را نشان می‌دهد. همین الآن برخیز و طرب را ساز کن.

آغاز کن به چی؟ به عیش و زندگی و شادی و سماع.

سَماع یعنی گوش دادن به حق، به زندگی. حالا این حرکتی که ما می‌رقصیم در سَماع، به این علت است که هوشیاری زندگی از طرف زندگی در ما بیان می‌شود. آن حالات بیرونی به خاطر رقص درونی است. درون شما می‌رقصد. پس سَماع در اصل یعنی گوش کردن، و با گوش دل به معشوق. و حالا می‌گوید: این دَف شما؛ فرض کنید یک دَفی داریم و یک نی، حالانی بی‌نوا را یعنی بدون نوا را، هم بی‌نوا و هم بدون نوا را از دیوار آویزان کرده‌ایم و نمی‌زنیم، دَف را هم گذاشتیم سرنگون و [آن را] نمی‌زنیم. این دَف تمام سیستم عملیاتی ماست. مثل فکرهای مان، مثل عمل مان، مثل هیجانات مان، مثل زندگی زنده و جوشان مان، دَف؛ سمبل آن است، نی هم یک طرف لب معشوق است، وقتی زده می‌شود در جان مان، ما زده می‌شویم، در جان مان زندگی افزوده می‌شود. می‌گوید: حیف نیست که این نی شما زده نشود؟

چرا نی ما زده نمی‌شود؟ برای این که از بس در آن گره به وجود آورده‌ایم و آن را بسته‌ایم. معشوق می‌خواهد نی ما بزند، ما با مقاومت پر از گره کرده‌ایم، با مقاومت در هر لحظه به هر چیزی. با انکار زندگی.

می‌گوید که: حواست باشد که عمل بیدار تو، کی است؟ این عمل بیدار؟ وقتی است که معشوق نی ما را می‌زند و ما شروع به زدن دَف خودمان می‌کنیم.

دَفِ خود ما، عمل ماست. این دَف؛ جان بسته را باز می‌کند.

دیدنی چه طوری از فشار زندگی ما بسته شده‌ایم. عمل کردن با آهنگ آن نی، با جان‌فزایی آن نی که در پایین اسم آن را می‌گذارد نثار جان بر سخا؛ دل بسته ما را باز می‌کند.

پس ما باید اجازه بدهیم که این نی ما به وسیله معشوق زده بشود و دَفمان را خودمان بزنیم. یعنی عمل کنیم با آهنگ آن نی، و بدانیم که خوش نیست آن دَف سرنگون نی بی‌نوا آویخته می‌گوید: دَف دل گشاید بسته؛ را دَف دل بسته را باز می‌کند.

نی به جان بی‌جان، جان اضافه می‌کند.

حالا از شما این سوال را می‌کند؛ این دل گشا چون بسته شد؛ این دَف شما که دل تان را باز می‌کند چه طوری بسته شد. و آن جان‌فزا آویخته و آن نی شما آویزان و بی‌کار افتاده. از شما سؤال می‌کند؟

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت پانزدهام و شانزدهام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

امروز دستی برگشا، ایثار گن جان در سخا

با کفر حاتم رست چون، بد در سخا آویخته

هست آن سخا چون دام نان، اما صفا چون دام جان

کو در سخا آویخته، کو در صفا آویخته

پس مولانا امروز به ما یادآوری کرد که نی جان شما به وسیله معشوق نواخته می شود و دَف شما هم زده می شود. نگذار این نی جان فرا و دف دل گشا در تو بی کار بیفتد و اگر این ها به کار بیفتند، در تو جان زنده می شود و جان را ایثار کن در سخا. دوباره می گوید: امروز، یعنی همین الان دستی برگشا، دستت را باز کن، یعنی عمل کن و در بخشش جان را ببخش نه مال را. جان بخشیدن یکیش این است که تو مضایقه نکنی که؛ زندگی ببخشی. زندگی دیگران را زنده بکنی. دومی آن که این است که در خودت من ها را رها کنی.

هر موقع ما قسمتی از من مان را رها می کنیم، در ما زندگی تولید می شود و این زندگی نه تنها در ما حس می شود، بلکه در جهان هم پخش می شود.

حالا این جان بخشی ممکن است به صورت تشعشع عشقی باشد یا به صورت خلاقیت خردی باشد همراه با تشعشع عشقی. پس می گوید که: حاتم را به یادت بیاورم که حاتم با وجود کفرش رستگار شد، برای این که آویخته بود در سخا.

اما می گوید که: دو جور سخا هست؛ یکی سخا برای نان و یکی سخا برای جان.

آن سخا که یکی مال می بخشد برای این که پولش زیاد بشود آن دام نان است. هر کسی پول ببخشد پولش زیاد می شود.

اما جان ببخشد، صفا ببخشد، پاک تر بشود، پاکی اش زیادتر می شود و نابی اش زیادتر می شود.

صفا یعنی نابی؛ ناب شدن و ناب کردن. دام جان است. حالا می گوید: این کجا و آن کجا؟

« کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته »

و دوباره این دو حالت را توصیف می کند. چرا این کار را می کند؟ برای این که بیشتر ما دنبال؛ اگر بخشش هستیم، برای به دست آوردن چیزی هست. دوباره به وسیله من مان می بخشیم. این بخشش در ما گنج حضور به وجود نمی آورد. دارد تفاوت این دوتا را می گوید. اگر شما چیزی دارید و می خواهید ببخشید، باید ببینید که آیا جان در شما تولید می شود یا نه؟ زندگی تولید می شود یا نه؟ یا شما فقط این را می بخشید که چیز بزرگ تر یا بیشتری به دست آورید؟ این را دارد توضیح می دهد:

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت هفدهام و هجدهام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

باشد سخی چون خایفی، در غارِ ایثاری شده
صوفی چو بوبکری بود در مُصطفی آویخته

این دل دَهْد در دَلْبَری، جان هم سپارد بر سَری
وان صَرفه جو چون مُشتری آندَر بَها آویخته

روشن است. می‌گوید: سخاوتمند مادی که بعضی اوقات ما سخاوتمند مادی هم نیستیم. مثل یک خائفی است، خائف یعنی ترسان. انسانی که می‌ترسد و وارد غارِ بخشش شده که ترسش را درمان کند. پس بنیانش ترس است. درحالتی که صوفی شبیه ابوبکر است که در حضرت رسول آویخته.

پس در این‌جا مصطفی رمز گنج‌حضور و ابوبکر رمز انسان است که باید به هوشیاری حضور خدایی آویخته شود. حالا می‌گوید: این یعنی اگر بوبکر به مصطفی آویخته، شبیه انسانی است که دل داده به دلبری و تمام وجودش را هم سپرده به سَری، این سَری و راز خدایی که از غیب می‌آید ولی این یکی صرفه‌جو، دنبال مشتری است. دنبال صرفه‌خودش است. بیشتر ما هم یک چیزی می‌بخشیم، می‌خواهیم ببینیم که در آن دنیا چه قدر گیرمان می‌آید.

آیا ده برابرش را می‌گیریم یا نمی‌گیریم؟

یا چقدرش را می‌گیریم؟

اگر این‌را بدهند چه می‌شود؟

بنابراین صرفه‌جو شبیه مشتری هستیم که در بها آویخته‌ایم، در ارزش آویخته‌ایم. می‌گوید که: آن یعنی آن کسی که به صفا آویخته، به جان آویخته و جان می‌گیرد و با جان سروکار دارد تا سخاوت براساس من‌ذهنی؛ شبیه نهنگی است که در دریا شنا می‌کند و دریا در او حیران شده.

ولی این بحری؛ این انسان در اصل دریایی است، تازه دارد شنا یاد می‌گیرد و به شنا آویخته. آشنا دوتا معنی دارد.

«وین بحری ناآشنا در آشنا آویخته»

یعنی این‌که ما بحری، ما که دریایی هستیم، دریا؛

یعنی آن فضایی که همه چیز از آن‌جا می‌آید، دریای در واقع بیکران هستی، لامکان، فضای زنده همه امکانات و ما آن‌جایی هستیم. ما خانه‌مان آن‌جاست.

مثل آن عاشقان که گفت آن‌جا زندگی می‌کنند، در مستان ما.

گنج حضور

درست است که ما بحری هستیم ولی شنا یادمان رفته و تازه شروع کرده‌ایم به یاد گرفتن شنا، و به شنای ناشیانه خودمان چسبیده‌ایم. ولی حواسمان نیست که ما در اصل شنا بلد هستیم. علت این که شنا یادمان رفته، این است که ما به آشنا چسبیده‌ایم، یعنی به چیزهای از پیش یاد گرفته شده چسبیده‌ایم. چیزهای آشنا را رها نمی‌کنیم. علت این که یک نفر نمی‌تواند شنا بکند این است که قواعد خشکی را آورده می‌خواهد در آب استفاده کند. درحالتی که آن نهنگ استاد شناست. نهنگ ما هستیم در صورتی که این اضافه‌ها را بریزیم.

غزل جانبی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۱

وگر خِضری در اِشکستی به ناگه کِشتی تن را
در آن دریا همه جان‌ها چون ماهی آشنایستی

اگر یک خضری به ناگه کشتی تن را بشکند، در آن دریا همه جان‌ها مانند ماهی، شنا را بلد هستند.

غزل اصلی _ بیت بیستم تا بیست‌ودوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

گویی که این کار و کیا، یا صدق باشد، یا ریا
آن جا که عَشَّاقند و ما، صدق و ریا آویخته

شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان

ای پیش روی چون مهت، ماه سما آویخته

من شادمان چون ماه نو، تو جان‌فزا چون جاه نو

وی در غم تو ماه نو، چون من دوتا آویخته

تو می‌گویی: که این کار یا صدق است یا ریا. فکر می‌کنی آن کسانی که به گنج حضور رسیده‌اند، بعضی موقع می‌گویند این‌ها ریا می‌کنند و هم‌چون چیزی نمی‌شود. بعضی مواقع هم می‌گویند که این از صدق، از راستی کامل می‌آید.

گنج حضور

ولی مولانا می‌گوید آن جایی که عشاقند و ما آن جا صدق و ریا آویخته است. یعنی در آن جا صدق و ریا کار نمی‌کند برای این که صدق و ریا یک چیز ذهنی است. بنابراین ذات ما آن صدق و ریا را می‌شناسد. کافی است که این اضافات را رها کنیم و هوشیار به حضور شویم. در این صورت صدق را خواهیم شناخت. الان می‌گوید که: شب شد یعنی ما انسان‌ها در شب به سر می‌بریم برای این که تاریکی ذهنی همیشه سایه افکنده بر زندگی ما. ما روشنایی حضور را در حالت عادی نداریم، انسان عادی. می‌گوید: ولی تو چشم و چراغ ما هستی. و تو این قدر پرنور هستی که ماه آسمان در مقابلت کم‌نور است. اما در این تاریکی من مثل ماه نو هستم. ماه نو؛ ماه شب اول خیلی باید خوش حال بشود، برای این که دارد رشد می‌کند با همه نواقصش ماه شب چهارده شود. ما هم الان ماه نو هستیم و شادمان هستیم. با وجود همه نواقص و کاستی‌ها و به اصطلاح ناکاملی‌ها ما شادمان هستیم. برای این که آن جان‌فزا چون جاه نو دارد جان ما را در هر لحظه افزوده می‌کند. و ماه ما دارد رشد می‌کند به سمت شب چهارده رفتن. ولی ما می‌دانیم که این شب چهارده واقعاً شب چهارده نیست. انتها ندارد این زیاد شدن روشنایی ماه. برای همین می‌گوید: که من شادمان هستم. شما هم باید با همه نقص‌های‌تان که چشم‌تان به معشوق افتاده و معشوق یک جاه نو، جان‌فزا است شادمان باشید. می‌گوید: من ماه نو دائماً به تو سجده می‌کنم. یعنی تسلیم هستم. پس بنابراین مشخص شد یعنی چه؟ یعنی ما اگر ماه نو هستیم و داریم رشد می‌کنیم به سمت ماه بزرگ‌تر، برای این شادمان هستیم، ولی دائماً دوتا یعنی تسلیم در هر لحظه باید به معشوق نگاه کنیم. هیچ موقع نباید گله کنیم، شکایت کنیم، اعتراض کنیم، این که چرا این لحظه این طوری است؟ موازی با این لحظه جلو می‌رویم تا ماه ما مرتب بزرگ‌تر شود. یعنی نور معشوق بزرگ‌تر شود. و الان می‌گوید که: این جان شما، در قدرت و اندازه شناخت مثل یک کوه است. و تن شما یعنی این سفت‌شدگی ذهنی که من پیدا کرده در سطح، مثل یک برگ کاه است. ولی کار غیرعادی که صورت گرفته این است که این کوه معرفت چسبیده و از یک پر کاه آویزان شده. می‌گوید: چه کسی این را دیده؟

غزل اصلی _ بیت بیست و سوم و بیست و چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت
بر برگ کی دیده‌ست کس یک کوه را آویخته؟

از ره روان گردی روان، صحبت پُبر از دیگران
ورنی بمانی مبتلا، در مبتلا آویخته

گنج حضور

پس شما کوه معرفت و جان‌تان را به برگ کاه قسمت مادی‌تان آویزان نکنید. این‌را فهمیدیم؛ و الآن هم توصیه دیگری می‌کند. می‌گوید که: تو اگر روان نیستی، از رهروان روان می‌شوی، از عاشقان و مستان و کسانی که به حضور رسیده‌اند روان می‌شوی. تو همنشینی را از دیگران بپُر. کسانی که غیر و دیگر می‌شناسند و براساس جدایی من دارند، از آن‌ها صحبت را بپُر. بسته به شماسست. وگرنه در درد گرفتار می‌مانی، آویزان به یکی که، گرفتار در درد خودش است.

غزل اصلی _ بیت بیست‌وپنجم الی بیست‌وهفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

جانِ عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است چون

از بدگمانی سرنگون در اُنْتها آویخته

چون دید جانِ پاکشان آن تُخم کاوَل کاشت جان

واگشت فکر، از اُنْتها در اِبندا آویخته

اصلِ ندا از دل بُود، در کوهِ تَن اُفتد صدا

خاموش رو در اصل گُن، ای در صدا آویخته

می‌گوید: جان همه ما و عزیزان ما گشته خون، به این علت که آینده چه‌جوری خواهد شد و این بدگمانی است و بد فکر کردن است.

« جانِ عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است چون »

از بدگمانی سرنگون این سرنگون دیدن است. یعنی درست مثل این که کسی را آویزان کنند. به‌جای این که پای درخت را ببیند، نوک درخت را ببیند.

ما چیزها را عوضی می‌بینیم. به‌جای این که ما هوشیاری‌مان به خودش در آن منطبق بشود و به گنج حضور زنده بشویم و بعد از آن فکر کنیم، ما به جهان مادی رفته‌ایم و آینده را می‌خواهیم ببینیم که چه می‌شود و نگران آن هستیم.

این کار سرنگون فکر کردن و واژگون فکر کردن و جهان را برعکس دیدن است.

الان به شما می‌گوید که: وقتی جان پاک ما، جان پاک ما وقتی به‌وجود می‌آید که یک لحظه این تسلسل فکری قطع شود و ما ذهن‌مان را خاموش کنیم و پرده پندار دریده شود و اصل ما از زیر آن خودش را نشان دهد.

متن برنامه شماره ۲۰۲

گنج حضور

می‌گوید: وقتی جان پاک‌شان، آن تخمی که اول کاشته شده بود را دید، تخم اول که کاشته شده تخم حضور، تخم جان ماست، در این صورت آن فکر وامی‌گردد، برمی‌گردد از انتها و هوشیاری روی خودش منطبق می‌شود و هوشیاری از خودش در ما آگاه می‌شود و این تعریف گنج حضور است و ما از این ترس‌های واهی و این من و این هوا و حرص‌ها می‌شویم.

« واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته »

و الآن به شما می‌گوید که: وقتی ما به کوه می‌رویم که تن ما، شبیه کوه است، یک ندا داریم که مثلاً می‌گوییم هوی! یک دفعه بعد از ده بیست ثانیه، صدایی می‌شنویم، درست بازگشت آن صدا را، آن صداست یا گاهی اوقات صدا به معنای انعکاس. می‌گوید: اصل انرژی، اصل بیان از اعماق وجود شما می‌آید. در کوه ذهن شما، صدا و همهمه منعکس می‌شود و شما دنبال این همهمه و صدا می‌روید، دنبال انعکاس می‌روید.

« اصلِ ندا از دل بود، در کوه تن اُفتد صدا »

تو ذهن را خاموش کن و به اصل باش برو. اصل کن، اصل باش یعنی همان کن فیکون. کن فیکون یعنی باش پس می‌باشد. به انسان گفتند: باش پس انسان می‌باشد. معنی آن این است که به انسان گفتند: سکون باش، یعنی تو همین از جنس زندگی هستی، باش بدون این که به ذهنت بروی و من بسازی و برای خودت فکر کنی، بگذار من از طریق تو فکر و بیان کنم. تو فقط باش. ما این باشیدن را از دست داده‌ایم. تو خاموش برو به اصل باشیدن و بودن که هستی است، که زندگی است و اصل توست.

« خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته »

ای در انعکاس. انعکاس چیست؟ هر لحظه فکری در ذهن شما بلند می‌شود که همان انعکاس است. اگر این خاموش شود، چه می‌ماند؟ همین کن، همین باش. این که در فارسی می‌گویند: کن فیکون یعنی زیر و رو شدن به این دلیل است که شما وقتی می‌باشی، یعنی سکون هستی، هر چه که به وجود می‌آید، زودی کن فیکون یعنی زیر و رو می‌شود و شما هم می‌گذارید برود. هر اتفاقی این لحظه می‌افتد زیر و رو می‌شود، هر فکری می‌کنید ارزشش را از دست می‌دهد، برای این که این اصل کن و باش برای شما اصل است. نه این فکریایی که می‌کنید نه چیزهایی که دیگران می‌گویند، نه باورهای قدیمی، نه رویدادها و اتفاقات، نه هیچ چیز دیگر. این اصل باش، اصل شماست و این را حفظ می‌کنید.

گنج حضور

« خاموش رُو در اصل گُن، ای در صدا آویخته »

شما ببینید در صدا آویزان شده‌اید یا نه؟ اگر شده‌اید ذهن را خاموش کنید و به اصل خودتان بروید که اصل باش است. الان می‌گویید:

غزل اصلی _ بیت بیست‌وهشت و بیست‌ونه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

گفتِ زبانِ کِبَرِ آورَد، کِبَرَتِ نیازت را خورد

شو تو ز کِبَرِ خود جُدا، در کِبَرِیا آویخته

ای شَمسِ تبریزی برآ، از سویِ شرقِ کِبَرِیا

جان‌ها ز تو چون ذَره‌ها، آندَر ضیا آویخته

پس این زبان که کار می‌کند، زبان کِبَر می‌آورد، کِبَر یعنی هر لحظه ما می‌خواهیم خودی بسازیم و آن را به معرض نمایش بگذاریم و خودنمایی کنیم و این نیاز را می‌خورد. این از آن سکون و باش کم می‌کند. نیاز در این جا مثل راز و نیاز یعنی از اصلت و زندگیت می‌خورد. تو از این کِبَر جدا بشو و آویزان بشو در کِبَرِیا.

این صداها و رویدادها را رها کن و بچسب به همان اصلت، به کِبَرِیا.

موقعی که به اصل گُن برگشتی و آن جا ساکن شدی، چسبیدی به کِبَرِیا و در آن جا مولانا می‌گوید: که ای شمس تبریزی برآ. شمس تبریزی همان فضای مَسْتان است. که در آن جا می‌گوید: جان‌ها مثل ذره‌ها همان طور که ستون نور می‌آفتند و در آن جا ذره‌ها درخشان هستند و از طریق این ستون نوری به خورشید آویزان شده‌اند، شمس تبریزی هم از آن جنس است و جان‌ها در آن مثل این ذره‌های درخشان به نور خورشید کِبَرِیایی آویخته‌اند.

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از همکاران اتاق فرمان تا هفته بعد با شما خداحافظی می‌کنم.
خدا نگهدار